

دماغ و من

از زمانیکه یادم می آید دماغ مایه در دسر بوده. سالها با نا ملایماتی که برایم فراهم کرد ساختم ولی نمیدانستم که همین دماغ چه نقش مهمی در سرنوشتم بازی خواهد کرد. از زمان نوزادی آب دماغ بیشتر از کودکان هم سنم جاری بود. مادرم می گفت همیشه به ننه ام می گفتم " ننه دغم را بگیر ". دستمال مهمترین وسیله زندگیم بود. بدون آن انگار که برهنه در مقابل چشم یک مشت آدم ایستاده باشم. همان قدر احساس دست پا چگی می کردم. آنوقت ها دستمال کاغذی نبود. یا هنوز در خانه ما استفاده از آن مرسوم نشده بود. مادرم برای ما دستمال های سفیدی دوخته بود و اول اسم هر کدامان را کنار آن گل دوزی کرده بود. در کشویی که دستمال ها را می گذاشتند ، همیشه دستمال های من از همه زودتر تمام می شد و گاهی مجبور می شدم از دستمال های خواهرانم کش بروم. گاهی که فراموش می کردم دستمال با خودم بردارم آن روز برایم جهنم بود. مجبور می شدم در راه مدرسه آب دماغ را که همیشه مانند رودخانه ای روان بود با آستین روپوشم پاک کنم. غالباً آستین روپوشم سفیدک زده بود. در خانه وقتی مادرم سفیدک های آستینم را می دید یک پس گردنی نثارم می کرد که این عادت از سرم بیافتد. اگر سرکلاس دستمال نداشتیم و آب دماغ راه می افتاد پاک کن یا تراشم را به زمین می انداختم و به بهانه آوردن آن زیر میز می رفتم و با کنار دامن روپوش دماغ را پاک میکردم. یک بار کلاس پنجم دبستان معلم برای خواندن انشا صدایم زد. انشا هایم هیچ وقت تعریفی نداشت. ولی این بار از یکی از انشاهای خواهر بزرگترم رونویسی کردم و انشای خوبی از آب در امد. رفتم کنار تخته سیاه ایستادم و دفتر انشا را دست گرفتم و شروع به خواندن کردم. باز هم این دماغ لعنتی ضربه اش را به من زد. هنوز یک خط از انشا را نخوانده بودم که آب دماغ جاری شد. با هر کلمه ای که می خواندم یکبار دماغ را بالا می کشیدم. کم کم صدای بالا کشیدن دماغ به صدای خرناسه تبدیل شد. چون هر وقت

هیجان زده می شدم یا خجالت می کشیدم مقدار ریزش آب دماغ شدید تر می شد. معلم از کيفش دستمالی بیرون آورد و به من داد. دلم می خواست توی دستمال فین کنم . یک فین بزرگ که تمام دماغ خالی شود. ولی خجالت کشیدم. یک دستم به دستمال و دست دیگر م به دفتر چه . بالاخره انشا را با هزار مکافات خواندم. همه هم کلاسیهایم می خندیدند. چون بچه شوخ طبعی بودم آنها تصور کردند معلم را دست انداخته ام . بعد از پایان کلاس خیلی تشویقم کردند که عجب تاجر خوبی بازی کردم . نمیدانستند که من فلک زده چه حالی را گذراندم. به سن بلوغ که رسیدم اندازه دماغ دو برابر شد. تمام صورتم را دماغ بزرگی پر کرده بود. درد و ران دبیرستان وقتی سوار اتوبوس می شدم که به مدرسه بروم سعی می کردم هرگز روی صندلی های سه نفره ننشینم. چون نیم رخم تا ته اتوبوس پیدا بود. تصمیم خودم را گرفتم . باید از شر این دماغ لعنتی خلاص می شدم. فکر کردم به محض اینکه دیپلم بگیرم کار پیدا می کنم و به خرج خودم دماغ را عمل می کنم. گاهی که در خانه صحبت از عمل دماغ می کردم پدرم میگفت " دخترم در کار خلقت نباید مداخله کرد . دماغی که خداوند به تو داده حتما به تشخیص خودش مناسب صورت تو انتخاب کرده . کار های خدا بی حکمت نیست " . با خدا هم سر لج افتادم. چرا این خداوند با حکمت یک دماغ زیبا و کوچک و قلمی توی این صورت نکاشته که مرا از خودش دلگیر نکند. فکر کردم روزی که خداوند دماغ بین آدمها تقسیم می کرده حتما دیر رسیده ام و تا نوبت به من برسد تمام دماغ های خوب تمام شده و در نتیجه یکی از بنجل های باقی مانده نصیب من شده . دماغ بد ترکیب باعث شد کم گوشه گیر شوم. از پسر ها بیزار بودم. توی راه مدرسه دماغ گنده من وسیله مسخرگی پسر ها شده بود. بالاخره دیپلم گرفتم و سر کار رفتم. پولهایم را پس انداز کردم . حتی یک شاهی از آن را خرج نمی کردم. با وجود مخالفت پدرم ، از جراح زیبایی وقت گرفتم.. یک شب با دوستان نزدیکم به تماشای فیلمی از بار بار استرایسند رفتیم. اولین فیلمش در ایران بود. بعد از پایان فیلم یکی از دوستانم به لحن طنز الودی گفت حیف نیست این دماغی را که شبیه دماغ

باربارا ست میخواهی عمل کنی . درست شب قبل از عمل دماغ دوستانم به خانه ما آمدند که به من قوت قلب دهند . قرار شد شب روی پشت بام بخوابیم. رختخواب ها را انداختیم و کنار هم دراز کشیدیم و در سکوت به تماشای ستاره ها پرداختیم . با هر نفسی که فرومی دادم از دماغ صدای سوتی بلند می شد. دوستانم زدند زیر خنده. یکی از آنها گفت حیف از این دماغ که می خواهی عملش کنی ، دماغی که برایت موسیقی هم می نوازد. آب ریزش دماغ کم بود ، صدای سوت هم به آن اضافه شد . دماغ را عمل کردم. وقتی دکتر گچ را باز کرد تازه متوجه شدم که چه دماغ کجی برایم درست کرده. سوراخهای دماغ تا بتا شده بود. یکی بزرگ و دیگری کوچک. مشکل دیگری که بعد از عمل پیدا کردم گرفتگی دماغ و مشکل تنفس بود. از آن زمان قطره بینی هم همراه دستمال به نیاز های اولیه زندگیم اضافه شد. با دماغ جدید اعتماد به نفس پیدا کردم. فوراً برایم شوهر پیدا شد و ازدواج کردم. شب عروسی قطره بینی و یک دستمال کوچک رادر کیف کوچک منجوق دوزی شده سفیدی گذاشتم . باید از خدا بخاطر همان یک شب زندگیم خیلی ممنون باشم. تا پایان جشن نه دماغ گرفت و نه آب ان جاری شد. بعد از پایان جشن مهمانان بوق زنان ما را بدرقه کردند و رفتند. در حجله خانه شوهرم مهلت نداد که لباس عروسیم را از تن در آورم ، پرید و من را بغل کرد و یک ماچ آرتیستی از لبهایم گرفت . کم مانده بود خفه شوم. مطمئنم که وقتی رهیم کرد رنگم کبود شده بود. دلم نمی خواست فامیل شوهرم بدانند که دماغ را عمل کرده ام. به هیچ کس نگفتم. تمام عکسهای بچگیم را پاره کردم و ریختم دور . یکی دو بار دختر عموی شوهرم که فضول خانواده بود پرسید که آیا دماغ عملی است حاشا کردم. نخیر طبیعی است. پرسید پس چرا پره های دماغ تا بتاست . گفتم هیچ عضو دوتایی در بدن شکل هم نیست. وقتی حامله شدم نگران بودم که دماغ بچه ام شکل دماغ من از آب در بیاید. شوهرم دماغ زیبایی داشت. سر بالا و کوچک. فکر می کردم اگر دماغ بچه به من برود چه خاکی به سر کنم. خوشبختانه زن شوهرم از من قوی تر بود و بچه کلا شبیه پدرش شد. چند سالی آزار دماغ فقط به آب

ریزش و گرفتگی ختم می شد که به آن عادت کرده بودم. یک شب خانه یکی از همان دوستان قدیمی دعوت شدیم. بی معرفت آلبوم قدیمی زمان مدرسه را آورد و صاف گذاشت جلوی شوهرم. چند تا عکس نیمرخ از من توی آلبوم بود. شوهرم باتمسخر چند بار به عکس ها و به من نگاه کرد. ان جا چیزی برویم نیاورد ولی وقتی به خانه رسیدیم گفت دیگر نمی خواهد با من زندگی کند. وقتی علتش را پرسیدم گفت: " زنی که به خاطر دماغ به من دروغ بگوید قابل اعتماد نیست ". دماغ بیچاره من بهانه طلاق شد. البته چند ماه بعد شوهرم با همان دوست سابقم ازدواج کرد. لازم به گفتن نیست که مرا حتی به عروسیشان دعوت هم نکردند. پسرم بزرگ شد و فرستادمش خارج. بعد از دو سال به اصرار او به دیدنش رفتم. یکروز که برای خرید به فروشگاهی رفته بودم هنگام خروج آنقدر ویتترین فروشگاه تمیز بود که آن را با در ورودی اشتباه گرفتم و با کله رفتم توی شیشه. استخوان دماغ بیچاره ام شکست. مجبور شدم سفر را از نیمه قطع کنم و به ایران برگردم. فوراً نزد جراح رفتم و استخوان دماغم را عمل کرد. ولی سوراخ های دماغ همچنان لنگه به لنگه باقی ماند. چند سال گذشت و بار دیگر به دعوت پسرم به خارج سفر کردم. پسرم در اداره ای کار گرفته بود. با هیجان از معاون دفترشان تعریف میکرد. گفت مرد زن مرده ای است و به دنبال شریک زندگی می گردد. اصرار کرد ما را باهم آشنا کند. یکشب پلو خورش مفصلی پختم و آقا را دعوت کردیم. خیلی حرفهای روشنفکرانه زد. احساس کردم علایق مشترک بینمان زیاد است. وقتی رفت پسرم گفت " نگفتم! . این مرد خیلی به درد تو می خورد". از آن شب به بعد چند بار من را به موزه و سینما و اپرا و نمایشگاه نقاشی دعوت کرد. از دست روشنفکری داشتیم خودمان را خفه می کردیم. تا بالاخره آن شب منحوس پیش آمد. یک روز صبح تلفن کرد من را برای شبی بقبول خودش "خاص" دعوت کرد. فکر کردم لابد می خواهد تقاضای ازدواج کند. چه از این بهتر. پسرم که میانه خوبی با این مرد دارد. من هم بالاخره سرو سامانی می گیرم و خیال پسرم هم از آینده ام راحت می شود. صبح آن شب "خاص" خیلی به خودم رسیدم. یک

دست لباس تازه خریدم ، به سلمانی رفتم موهایم را آراستم ، پوستم را در کلینیک زیبایی تمیز کردم و ناخن های دست و پا را در کلینک دیگری مانیکور و پدیکور کردم. گفته بود بعد از خوردن شام به تاتر می رویم. قبل از ترک خانه چند قطره از قطره بینی توی دماغم چکاندم که دماغم در طول شب نگیرد. با ماشین دنبالم آمد و به رستوران گران قیمتی رفتیم. شام را در نور شمع همراه با گیلای شراب خوردیم. دل توی دلم نبود که کی تقاضای ازدواج را مطرح می کند. حرفی نزد. بعد از شام به تاتر رفتیم. یک تاتر آوانگارد. از درو دیوار و قیافه تماشاگران پیدا بود. وارد سالن تاتر شدیم. سالن کوچکی برای 50 نفر. صحنه ای سیاه و خالی. فقط یک صندلی و چند جلد کتاب دکور صحنه را تشکیل می داد. تاتر شروع شد. احساس خستگی شدیدی می کردم. نمیدانم مال شراب قرمز بود یا بدو وادی صبح. روی صحنه زن بازیگر شروع به فریاد کرد. مردبازیگر روی صندلی نشست. احساس کردم پلک هایم سنگین شده اند. صدای جیر جیر کف چوبی صحنه ، زمانیکه بازیگران راه می رفتند ، تنها افکت صدای تاتر بود. زن بازیگر از صحنه بیرون رفت. مرد بازیگر روی صحنه تنها ماند. پلکهایم سنگین تر شد. زن به صحنه بازگشت. فریاد زد. پلکهایم روی هم افتاد. بزحمت چشمهایم را باز نگه داشتم. انگشتانم را درگوشه بازویم فرو بردم که از درد خواب از چشمم برود. روی صحنه تاتر زن و مرد ساکت مقابل هم ایستادند. به هم خیره شده بودند. پلک هایم رویهم افتاد. چه خواب شیرینی. از فشاری که به بازویم آمد از خواب پریدم. مردهمراهم بود. گفت " داری خرخر میکنی " عرق کردم. سالن تاتر ساکت بود. حتما صدای خرخرم توی سالن پیچیده. لعنت به این دماغ مزاحم. با این همه قطره باز هم گرفت. فکر کردم چطوری سالن را ترک کنم. از مرد همراهم خجالت می کشیدم. توی سالن تاتر آوانگارد نشستم و خرخر کردم. هر کس بشنود آبرویم می رود. ایکاش زمین دهان باز می کرد و من را در خودش فرو می برد. تاتر به پایان رسید. مرد در سکوت من را به خانه رساند و با خداحافظی سردی ترکم کرد. خجالت می کشیدم برای پسر تعریف

کنم..چند روز گذشت و دیگر از مرد خبری نشد. رفت که رفت. به خاطر یک خرخر رابطه اش را برای همیشه با من قطع کرد. بی خود نیست که میگویم این دماغ از روز اول باعث درد سر من بوده. هر چند که بعد از مدتی فکر کردم باید از دماغ ممنون باشم . مردیکه به خاطر یک خر خر ناقابل ، که احتمالاً مال خودش در شب خانه را به لرزه می اندازد ، از ازدواج با من پشیمان شود به درد لای جرمی خورد.

ویدا مشایخی

وین – 2005